ابتدا، چند لحظه‌ای تأمل کرد تا ببیند آیا باز هم کوچکتر خواهد شد یا خیر: تا حدودی مضطرب بود، با خود گفت:

«جمع و جور شدن و مثل شمع آب شدن باید حدی داشته باشد. نمی‌دانم به چه شکلی درخواهم آمد؟»

پس از سپری شدن لحظاتی، با پی بردن به اینکه واقعه دیگری اتفاق نخواهد افتاد، تصمیم گرفت بی‌درنگ به سمت باغ برود، ولی هنگامی که به دریچه رسید، دریافت که کلید طلائی کوچك را فراموش کرده است، و در بازگشت به طرف میز شیشه‌ای، بدین نکته واقف گشت که دیگر به کلید دسترسی ندارد: آشکارا کلید را از پشت شیشه می‌دید، و تلاش نمود تا از پایه میز بالا برود، اما سطح آن بسیار لغزنده بود و پس از مدتی که بدون نتیجه تلاش نمود، در کمال درماندگی نشست و گریست.

آلیس با لحن تندی به خودش گفت:

«گریه کردن فایده‌ای ندارد! توصیه می‌کنم همین حالا اینجا را ترك کنی!»

او معمولاً خودش را نصیحت می‌کرد و بعضی وقت‌ها هم خودش را به باد سرزنش می‌گرفت بطوریکه از شدت آن، اشك به چشمهایش جاری می‌گشت. بیشتر وقت‌ها با خودش صحبت می‌کرد و وانمود می‌ساخت که دو نفر هستند. آلیس فکر کرد که:

«اما حالا دو نفر بودن فایده‌ای ندارد! حتی به اندازهٔ یك نفر هم چیزی از من باقی نمانده تا مورد احترام کسی قرار بگیرم!»

اندکی که گذشت نگاهش به جعبه بلورین کوچکی افتاد که زیر میز قرار داشت، جعبه را گشود و در داخل آن یك شیرینی بسیار کوچك دید، که با حروف قشنگی روی آن نوشته شده بود:

«شیرینی را بخور».

آلیس گفت:

«می‌خورم، اگر بزرگ شوم، دستم به کلید خواهد رسید، و در صورتی که باز هم کوچکتر شوم، قادر خواهم شد از زیر در به آنطرف بخزم. بنابراین در هر صورت به باغ خواهم رفت، و هر اتفاقی بیفتد اشکالی ندارد.»

تکه کوچکی از شیرینی را گاز زد، و با حالت پریشانی به خود گفت:

«کدام یك؟ کدام یك؟» دستش را روی سرش قرار داد تا بفهمد از کدام طرف رشد می‌کند. تغییری در اندازه‌اش پدیدار نگشت: خوردن شیرینی قطعاً با تغییر همراه بود ولی آلیس آنقدر در انتظار بروز حوادث غیرعادی